



Handwritten text in blue ink, possibly a signature or a small note.

Handwritten text in blue ink, possibly a signature or a small note.

Handwritten text in black ink, possibly a signature or a small note.

Handwritten text in black ink, possibly a signature or a small note.

Handwritten text in black ink, possibly a signature or a small note.



بازدید شد
 ۹۸۷۶

۱۳۴۵
 ۲۵/۶/۲۳/۸۵

بازدید شد

۱۳۵۱



آستان قدس رضوی
 کتابخانه ملی ملک - طهران
 شماره ۴۹۰۰
 تاریخ ثبت ۴۱ - اردیبهشت ماه ۱۳۳۱



بسم الله الرحمن الرحيم
 هذا کتاب جوهر دانات من تصنیفات قطب العالمین
 شیخ فرید الدین عظام علیہ الرحمه

بنام الله ورحیم و جانت خدای آسمان را و دانهانت
 خدایوند یک جهان در تنم نهان کرد ز نور محف زین و آسمان که
 ز یک جوهر بدید آوردش ز بود و نول نهانست بدید
 دانه دانات او کی بوختی نه که خود بدید را و خفزی در تن
 همه دیدار بارش را بدید و در عاقبت حیران بماند
 نمود خود نموده است او را که نادانست کس بنجام و آغاز
 صفاتی عقل که تواند آید اگر چه عقل از ذاتش هویدا
 فروخته عقل در قطره آب همه در قطره نهانست در پاپ
 کس فی کلام نه درفش نهد همه در قعر بحرین باز ماندند

طوسی

المعبران



همه حیران بمانده در جهان
در لطف حضرت رسالت پناه محمد صلی الله علیه
واله وسلم فرماید

هموز آدم سپان آید که احدی ده جان و ملک و دل
معدود نمود کردگار است که در هزار کار و پادشاه
حققت در شریعت رسالت و بدو در خدایت
چو خود حق یافت حق را بدید
چنین گفت آن رسول بر زمین
که ای پادشاهان صاحبان دود
خدا دیدم بجسم سر یقین
عزیز تر از من است که صدق
درست است این بیان و سخن
در گفتن که بدی هست این
همه از بهر کمالات
پس آنکه گفت دیگر صاحبان
ترا بسته مشم عورت و ناز

لهی

عاشق توئی اسرار حقه ترا میدام آن انوار جمله
 حقیقت مرتضی بنموده و عیان گوشت منقذ دما
 در طلب مرشد

اگر مردی بجز مردان مبتدی همیشه خدمت مردان کزین
 که مردانند دایم سگ راه طلبکارند دایم درین راه
 طلب کنی در جهان مردان حق تو که مردی اگر از جمله سنی تو
 خدا زین طلب را زین حقیقت جان صفت باز یابی
 خدا زین طلب در علی حقا که از این نطفه سریدار
 خدا زین طلب کنی تا که این بند کاپی روانه بند
 طلب صبر کنند اسرار دلدار اگر در این باشد عجب پندار
 طلب صبر کنند این حقیقت و لیکن در غودار شرف
 طلب کنی آنچه کم کردی چو غبار که از ناکه شو جوهر بیدار

در مورد



همه ترسان شاه اسفاده گشتی نهاد چو پیم بر راه تو و ما
 متری از شاه و جهان پندار گشتی همه دیدار محف و دیدار گشتی
 همه در آفت در جهان رسیدند تا ممت روی جهان را بدیدند
 و با تحقیق تحقیق کس دید که از کفر خوف طمع دینی بی برید
 طابع محو شده از دیدن او گذشت از همه دل تو نمود
 لبان بر فلکند و گشت و گذار و رانی بی گشت و گذار
 جهان بار را کمر بستن دید نه انگو جسم و جان اندر میگردید
 چو ظلمت رفت نور آمد دیدار درون جان حضور آمد دیدار
 از این ظلمت سرای حسن فی کز کن تا لوی ^{سوی} محو
 بمعنی بگذر از استیاء بیکبار که تا باشد در آنحضرت ترابا
 بمعنی جمله مردان ره سپردند زنجیر محف و بیکباره بردند
 بمعنی جمیع دیدار دیدند نظر کردند محف و یار دیدند

بمعنی در صفات اینجی مکیده داشت
 بریدند از یک بیدید در داشت
 بمعنی باز بین داشت حقیقی
 نظر کن عین آفات حقیقی
 خدا در بود جاندار می بندیش
 محاسب آفریدی برادر زبانش
 مرا گوئی تو این سر را عطار
 که هو بهر یافت ندی تو کفایت
 زهی صیغه دل آئینه جان تو
 که سپید کرده راز نهان تو
 زهی صیغه دل آئینه رخسار
 که کردی فاش معنی اسرار
 زهی معنی که اینجا که تو داری
 در اسفالم دل آینه تو داری
 عجایب هو بهر پس بر بهای
 که در عین العیان رفته
 سرش خواهد بریدن رزدها
 که سپید کرده با خلی نهان
 سرش خواهد بریدن چو گوئی
 که تا تو پیش از این بر سر کنه
 کز ملک بینی نیز غنیمت
 با خراجی تو زیر سیفت
 بگورستان فرما راز بیفت
 نمود در خوف آفر باز بیفت

تورستان



بگو رستان کز ابرو غمشان بپای آتون رودها نهاده نظر
 بگو رستان کز ابرو غمشان که خواهمی رفت رفتی نیز
 بگو رستان کز ابرو غمشان حقیقت کز فغفور قصص
 خوابات کز رستان نظرت دل آفرین جز زدن خبر کن
 خوابات قناد ز قناد است وای عین بقا زنده بقا است
 بمیر ایدل چو خواهی مردن چار کز کس رستمان زینج واری
 اگر میریم از خوف زنده باشیم حذر را بنده با بنده باشیم
 نامت بی نیتن نخواهیم کنی بدین راه فنا بیک گذشتی
 سو کردی از دگر خویشی فانی با ناله دور حق نهانی
 چو فانی کردی و باقی نمانی تو همه ذرات بوسه نمانی تو
 خدای کردی و با ناله حکم در حق شوی فانی بقی نمانی تو
 خدای کردی و مطلق و زنده است زین دام زنده است

۱۴

خدا کردی تو در دید خداست / دهن مر حلقه سو رو نشاند
 خدا کردی تو اندر جمله پند / ز نهان نای در جمله پیدا
 خدا کردی بصورت ام معنی / تو بانی حلقه دگر و عقی
 حکوم هر صفت در موقت / چو هستم از زمان بجز صفت
 غیب موقت عطا رست / حقیقت نیست نه در جمله نیست
 حقیقت در صدم در جوهر است / که دینی می شناسم جمله در است
 ز رخ آمد ظهور عالم جان / که حق یقین در اول آدم جان
 چنین اسرار دینی کس گفت / که ام حق گفته و هم شریفه است
 چنین اسرار حق عاشق است / بپر کوته که معنی کار است
 خوابات شود و صفت کرد / حقیقت نیست نه در جمله نیست
 خوابات شود و رند جان شود / هر روزی خود نمای عاشق شود
 خوابات شود و دها سپه کن / دادم عشق بازی با کینه کن

خوابات شود



خوابه نشو از سنگ عالم کجف زن حمله خاک و سنگ عالم
 خوابه نشو از سنگی برافرو منجم حمله غیبی برافرو
 خوابه نشو از غیبی در خواب را کن مسجد و زند و ساجد
 خدرا دران اگر صاف صفایه انا کنی زن که کج عین دایه

(در شش بلای عشق گوید)

در انعام اگر صاحب یقین بدی عشق و رسوائی نرغین
 بر رسوائی قدم زن هر دی تو مباح اینی که نا محرمی تو
 همه محرم شناسی نذر عفت از اینان شو نمودار بدیت
 بکن نذر بد صبری جو آدم که ناسپدم سر در قرب بکنم
 کنون صبری کن ایدل امجد تو که مالکارت شو کردی کو تو
 کنون صبری کن و همچون بر ایم سپان آتش غم با نشتی تسلیم
 کنون صبری کن ایدل امجد تو که ناسپدم سر در قرب بکنم

کنون صبری کن ایدل همچو نویسی در وضع طعن مای پانی موی
 کنون صبری کن ایدل همچو نویسی که تا زربخ کردی بستی خوب
 کنون صبری کن ایدل همچو نویسی که تا کاهرت خود در روی اعلا
 کنون صبری کن ایدل همچو نویسی که بایچه لذت کف در موی
 کنون صبری کن ایدل چون محمد که تا منصور کردی در موی
 کنون صبری کن ایدل چون علی که تا بایچه عیان همچو صارد
 کنون صبری کن ایدل چون حسن که تا بایچه نمود جان و تن تو
 کنون صبری کن ایدل چون حسین که سر را با جنت بی موی و تن
 حقیقت ایدل بخاره مانده تو بایچه سوسه سوسه نموداره مانده
 بحر جانان مبدی مانده مردا رخ ز تحقیق او انبی مکرده
 بحر تحقیق غیرا مبدی تو اگر هست کفل صاحب یقین تو
 جو نیز شک خوار بی نفس ایدل ترا جز شک چیزی نیست صمد

در آئین



در آفتاب که نامش قریب است اگر آنجا ترا مرصع باشد
 همه خورشید که در دین در است رسد آنکه همه در عین یک است
 همه خورشید باشد که بی بی همه خود دوست در صعب یقینی
 چون خورشید حقیقت رخ نماید حقیقت نور جان در خوف قرارید
 نه من و نه غیر و نه در خورشید نماید سایه اینی محو جاوید
 کمان بر دار از خورشید و کفر حوالش تو تا جاوید بکفر
 کمان بر دار تا پای رفاقی رسی در عین خورشید عذراقی
 کمان بر دار چون خورشید است حقیقت ماه با ناهید پدید است
 هزاران ماه از این خورشید تاب همه ذرات سوی شتاب
 رز و پیش عالم جنبش روشن همه پید او و نه نمانت روشن
 یقین این هر اندر خوانه است حقیقت عقل کبر دوا به است
 در این عالم صحبت دیدم عیان نم و صبر همه دیدم

هر آنکه دید روی جان جان
 چو جان جسمش مصطفی و عیسی
 چو مردان در درون غم مصفا
 رنجان صلوٰه سو بر مصفا
 مشغول اند که مرگ ز کجاست
 تا بخوابد که زین زمین است
 مشغول اند که دنیا نالباست
 تو با نقشه ده ادنا باید راست
 مشغول اند می بیدار خواب
 الهی در پی اسرار نهایی
 مشغول اند که دنیا دشمن است
 فدا ده بیستی اندر حق است
 مشغول اند احدی بود ممدار
 اگر مرد در میان است همیار
 مشغول اند و صد حسرت اینجاست
 عشقت مغرور و پیرویت آقا است
 مشغول اند که کفم با دگاری
 چه بود آخر که اینجا نیست باری
 که ردی هست بنیدر عیان
 بماند بی نشان از جادوان
 شد رسوائی عشق در حقیقت
 براندازد بر سواد طبعیت
 در رضا بعضا دادن و شمیم نهان گوید

برسوائے توانی یافت دلدار اگر آئی تو چون حلقه بر دار
 برسوائے توانی دید و دیدش اگر گشته شوی بر خاک کویش
 اگر گشته شوی این سرمدانی ز کشتن پای آخر زنده گانی
 اگر گشته شوی داورنده کردی چو خورشید یقین تا بنده کردی
 چه بسند عهد هر ذرا جان چه بسند که عاشق بر رخ دلدار پسند
 بکس عطا ر نماند در پسند ترا سر مرز از اسرار پسند
 بدون آدر حنی میاره از بسند که فرمانت رو نیست بگذاردند
 بکس تا زنده جاوید کردم ترا من بنده جاوید کردم
 بکس تا زنده ام کردانی نیست بدون آدر مرا بپارو از کوشت
 در این بند و بند دانه تو دارم که در عشق خودم سوزی ندارم
 در آن عهدی که سستی روز عشاق در آن عهدم عشق گشته عشاق
 خیز از آن عهد در خود زار دیدم که اینجا عهدت از جان باز دیدم

درس سی و نهم درسی سی و دوم درسی سی و سوم

[illegible]

سورۃ طہ

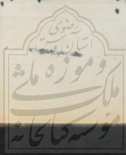
سید محمد علی

و سہ کما جائے

درس در اسرار حضرت حکیمه

۱۵

ترا جام فنا باید ز ساقی از آن ساقی که دایم هست
 فروکش جام اینجا شد دمانه که تا پای بقای جادوانه
 بیا بد خوردنت بی بخزوی مگردان روی خود را از ذکر روی
 چنان درکش با مست و صلس که راحت پای در عین دلش
 چنان کن خورشید را نگاه نسیم که بد در آتش سوزان بر ابریم
 چنان کن خورشید را نسیم خان که اسمعید خف مسکود قربان
 چنان کن خورشید را نسیم منقش که سر میر به زلف عشق ارمج
 چنان کن خورشید را نسیم در که در هر یک یکی پای تو توحید
 چنان کن در یکی نسیم جنت که لذت حق کف کل عبادت
 چنان نسیم گردان جان دلخواه که در اندم زمانه فر محروم
 چنان نسیم کوی جان در برابر که تا پیدا نمایی در برابر
 چنان نسیم کوی جان ز دل جان که در جان پای آن خورشید



چنان تسبیح جان کن اندر دشت
 که نور قدس نیز حبله ذرات
 چنان تسبیح کن اندر جلالت
 که پای در نمود جان جانش
 چنان تسبیح شو مانند مردان
 که در پای در آندم حبله جان
 در آندم که توکل تسبیح کردی
 سبط جسم و جان را در نور دی
 سوغا فردی جان در آندم
 که نماید رخ جان در آندم
 همه مردان در آندم راز دیند
 که حبله حوت آندم باز دیند
 حقیقت بود در آندم خونی و حلال
 در آندم عاشق را حبله حلال
 چو جانان رخ نماید اندر آندم
 چنانچه اینک حبله عالم
 چو جانان رخ نماید اندر آندم
 محراب از روی حقیقت آندم بر آندم
 چو جانان رخ نماید آفرین کار
 برافند این حجاب آفرین کار
 چو جانان کردی دیو سینه بانی
 از لرا با ابد دیو سینه باش
 چو جانان کردی از یمن و نصرت
 یکی یعنی همه اندر جلالت

هکلی



یکی بنی و ده از خف بطنی خد را باب خوف بیا و بی
 یکی بنی و ده از خف را کنی صیان بر جسم جان کلی خد کن
 خد این بود خوف در بعد از حقیقت از زمان شود صیان
 خد این بود خوف از بی فانی پس آنجا ای سراپا پست خد کن
 خد این بود خوف و بعد از چنین بد جملی او و کنوین
 از او شناس عشق و در فنا شود حقیقت خود کن جمله خد شود
 تن اندر عشق ده کر داری تو همچون عاشقان کن بر داری
 تن اندر عشق ده تا جاودت کند در خویش بنیام و نشانی
 تن اندر عشق ده تا د قیامت ماند جاودان دید لقامت
 تن اندر عشق تا رز یابی کفای روی جان باز یابی
 تن اندر عشق ده چون دنیا تو منزه دنیا میکش بد تو
 تن اندر عشق ده تا آخر کار برافندم حسب سبکبار

تن اندر عشق ده صا حیدر
 که تا پای بقای جاودانه
 تن اندر عشق ده وین جسم باز
 حقیقت جسم سوایم در بار
 تن اندر عشق ده تا کردی آزاد
 فنا شو تا کنی مرصفت سواد
 تن اندر عشق ده تا اصل یابی
 ام از عشق حقیقی و صد یابی
 تن اندر عشق ده تا جان نجوی تو
 دردن جز و دگر جانان یابی تو
 تن اندر عشق ده وزی نیانی
 بیاب آخر حقیقت لا اله الا
 تن اندر عشق ده در عشق مگوی
 صاحبی نیت در عشق مجوی
 اگر مرد رهی از عشق مگر نیز
 حقیقت از عیدی او سپهر نیز
 عیدی عشق کس دی زنده دل تو
 محال چند عینی اندر آب و گل تو
 لغا اندر بلد بهنا و جانان
 کس که پناهی خود را داد جانان
 قلم نوشت بر لوح دل کجاست
 چنین بود و چنین کرد و کجاست
 قلم نوشت کجاست باز بنیاید
 کس که اندر اینجای راز بنیاید



نویسنده



قلم نبوشت اینجی سر اسرار که تا اکنون چه آید زان بدیدار
 قلم رفعت بر ذرات عالم از آن نماید دو کنج و دام
 قلم رفعت اندر احد فطرت یکی در بعد و دیگر عین قرب
 قلم رفته است هر کس از آرزوی یکی اندر لقا یک عین تقید
 قلم رفته است مبتدا به دام قصا بر جان فرزندان آدم
 دام نماید راز ما بار در اندیشه ناپهین آید بدیدار
 دام نماید هر چه خواهد قصای رفته او کس لقا به
 قصای رفته شود بدیدار در آفرینا بدیده زانکه ترکش
 قصای رفته را تسبیح کنیم از آن میرس و خوف و بیم کنیم
 قصای رفته شود بدیدار نیست که عطا راز حقیقت پسین است
 قصای رفته است و ما نسیم یاریم سنا ده رهنمایان در یاد یاریم
 یکی مبین از حقیقت سر اسرار که خواهد رفت در حقیقت سر اسرار

۱۵

ز صفت آنکس در صدر نشستم که ذات تو عیان در صدر نشستم
 منم این لحظه فارغ دل نشسته میان عشقان در صدر نشسته
 منم اندر طلب اتم دیده مطلوب عیان در دیده اتم نشسته محبوب
 حیان در دیده اتم بنموده راز که مشکوٰی همه عشقم خویش در باز
 در صفت عیس جان و توت تعلقات گوید

یقین عیس جانم باید در است که بر چهارم ملک صید در است
 اگر چه عیس تو روح پاکست جدا مانده ز آب دید و خاکست
 دل چون سوزن کردی عیانی حقیقت بود آن سوزن عجیبی
 بیک سوزن مانند اندر ره تو نشسته همچنان بر در که تو
 چو بیک سوزن عجیب زنده پاره که باید در گشت از عشق تو آگاه
 چو بیک سوزن عجیب که گشت حقیقت دید تو سر زانست
 در سینه خنجان و شمع خامد چو عیس خنم بیک سوزن خامد

در سینه سوزن



در سوره سوزنی بد جان حقیقت	فتا کردم بنزوت از حقیقت
فلکندم سوزن حقد را در این بحر	فروانده خستم خم در این بحر
سکتم سوزن اندر عشق باری	که دایم نباشه عشق باری
سکتم سوزن و فارغ شدم خم	در این اسرار امانع شدم خم
چو مونس صاحب اسرار شدم	از آن پیوسته در دین شدم
چو مونس خم در این راز دیدم	بطور عشق جانان باز دیدم
چو مونس با ختم اسرار عشق	دیدم در میان دیدار عشق
چو مونس صاحب شریک شدم	از آن پیوسته در عین عیان
چو مونس صاحب دیدار طورم	از آن پیوسته حول لدغون طورم
سرانور حقیقت راهبر شدم	دل و جانم از آن کعبه حقیقت
سرانور حقیقت روی نمود	حقیقت جان و دل دیدم که از بعد
سرانور حقیقت در درون شدم	بسوی دل که نام رهنمون شدم

ع ۱

مرا نور حقیقت راز گفته است مهم تر ندانم باز گفته است
 دل و جان در حقیقت نابدیدند که در نور حقیقت هر رسیده
 دل و جان راز گفته تو راز از آن عطار اینی گفت بر باز
 دل و جان هر یکی مصروف دیدن جوهر عشق در جان رسیده
 در صفت قابلیت انسان و غفلت او گوید

دلی غایب منور پرده دل که ناکه میز آن کم کرده دل
 در دل نظر کن بهم خود در آتشی باز بین مکرده عفو
 همه در رفت تو سپردن از آن چگونه چون تو قدر عفو ندانی
 تو قدر عفو نمیدانی ز سرار که عفو اندر رخ صورت گرفتار
 تو قدر عفو نمیدانی حقیقت فدا دستی تو در عین طبعیت
 تو قدر عفو نمیدانی زمانه که تا نبایدت کللی عدا
 تو قدر عفو نمیدانی چگونه زهر تو چوین در جستجویم

تو قدر عفو



تو قدر صف نمیدانی که ذاتی
 چرا افتاده در عین صفات
 تو قدر صف نمیدانی به تحقیق
 که از جان عین جانانه به تحقیق
 تو قدر صف نمیدانی که باری
 چگونه گردانی آسفت
 تو قدر صف نمیدانی که باری
 که اینجاست با تو در کف نشوید
 تو قدر صف نمیدانی که دلداری
 ز عین صف در آوردی به مدار
 تو قدر صف نمیدانی که آشی
 درون است نهاده و جدا
 تو قدر صف نمیدانی که عیشی
 ز کرسی آمده در عین فرسی
 تو قدر صف نمیدانی که لوحی
 ز عین ذات اندر عین روحی
 تو قدر صف نمیدانی قلم دار
 که بنویسد در این لوح نهاده
 تو قدر صف نمیدانی که بهشتی
 که ذات جان در اندل و بهشتی
 تو قدر صف نمیدانی که شمع
 چرا اینجاست که در عین عیس
 تو قدر صف نمیدانی که ماهی
 در مرغ عین دل نور آبی

۶

تو قدر خوف مندانه ایست درون جان و دل عین خداست
 تو قدر خوف مندانه که چو پیرش ترا هر خطه آورده بترتیل
 تو قدر خوف کی هرگز ندان که میکا شتا در وقت رسد
 تو قدر خوف کی دانا ندان خود که اسرافیا و دم صواری
 تو قدر خوف کی دانه که روحی هم لذت از روح در عین فتوحی
 تو قدر خوف کی دانه خدا که در نورج نشسته عین ماک
 محمدانه عیان خویش دینی غنی عینی نهان خویش دینی
 تو که آدم تو را تو حق بیکانه که در گشته نهان عاودانه
 تو که عین خدایه هست که مرغ و دراکردن گشته
 تو اسماعیلی و قربان خویش تو همدرد و هم درمان خویش
 تو که اسحق دینی سر بریده محمود یار خوف بهر بریده
 تو که یعقوب و یوسف یار دینی در اینی که لجام دل رسد دینی

تو که یوسف



تو تو یوسف رخساره اتحاد
به گفت مملکت بنیست شاه
تو تو ایوب دیده رخ بیا
رگاتی دلداده ناکا هستی طیار
تو تو داود و دیب ده کره تو
کشته باز از هم این کرواتو
سلمان مصطفی بهر کشته
ز مکر و طمع دیو آزد کشته
تو تو موسی و بطور استی
رهنم در منف خویش مستی
تو تو عیسی و داند بایداری
به صورت که هستی بایداری
ز کربانی و رفته در درختی
بیغ عشق اینی گفت لختی
تو تو یحیی و زنده کشته بیک
ممود بنیاد دیده بیک
تو تو در مصطفی آن نور عالم
که سموده در اینی ستر عالم
تو تو بر شد علم ضیاء حیدر
تو تو کفیه معنی تو تو در
در صفت یافت و کمال حقیقت خود فرماید
تو مخفی حشمت حیوان تو دارای
چرا از تشنه جان بر آب بی

۱

حما

توتی دم تو باشی جاودانه / کیز تو حیا باشد ف نه
 زهی اسرار با اسرار دان کو / یکی ص جلدی بپشتی با کو
 زبانست کو هر فانت عطا / تو داری در حقیقت جوهر بار
 رز آن سئوه کنون مکر در دی / نمود خولت حق این با بر دی
 تو در معراج جان استیاری می / عیان در دیدن سر استی
 حال هست دیدی بی نشان تو / نمودی باز با خلق جهان تو
 حال هست اندر خطا تو کن / نمود جسم و جان زیر زهر کن
 حال بی نشان در درونت / کس دانده که در گرداب خولت
 حال بی نشان عین ضلالت / حدایت در عالم رهنماست

حکایت

چنین گفته است اینی با کبزی / که میکرده طلب از خویش زاری
 شبی بودم در درون خلوت خف / طلب میکردم از آنجا قربت خف

بلی آواز



یکی آورز رد کایم و فخر
 چرا حیران در این راهی و بدل
 چه میدار طلب کاینکند
 که در ذرات اینجا باشد
 چه میدارست لیکن تهنان
 بنیادی آن مکن در خوشی نهان
 تو درمی آید مینوایم کیستی
 تو از ما اینچنین فخر و عزتی
 تو درمی جوید و جو باشدستی
 چنین حیران و نا برودستی
 بدون میجویی و جز در درونم
 ترا بر سیک از بد ره منونم
 مرادرجان به بینی مانده برود
 رنج نیست باین سهر و سکر
 مرادرجان باین امانده فقل
 که اینی شده مرادست جمله صدر
 چرا میجویم بیرون محف تو
 از آن جو بای اینجا خود تو
 خود گذار و ما سود و درم بی
 یکی خود را در دست بای برودن
 زبان نکت را نکته چهر گفت
 زبانی نیست اندامی بنیا
 بیرون میجست تا باز یام
 از آن بد بدی اینجا شتام

۵۱

نمیدیدم ترا اکنون چه دیدم بختی امشب بوسعید خود دیدم
 که میدادم که امشب بامنی تو درونم آفتاب روشن تو
 درون بودی محبت بردست عجب دریافتم امشب کنوت
 کنون خن بچون تو دارم جمله توئی در هر دو عالم غم دارم
 بسی داغم که اندر دل نهادی کنون غم رفت و آمد تو شدی
 رکاتی نه مراند دست نه خود که بیزارم کنون جز زینبر و کوه
 خط سب که بخشد دل تو شام جز بکیره مصلحت تو
 ز خود غافل متو در دل نمی دم که در جان مر تو ددی هر دو عالم
 ز خود غایب متو بکدم تحقیق بدان که امروز دیدستی تو تو فوق
 چرا بیرون خوف تو سپرداری که کعبه در درون دیر داری
 چرا بیرون خوف تو روز داری که تو اندر نفس شهباز داری
 توئی خن تو دم اکنون تو داری نمودم خن ترا راز نهانی

فی الحقیقه



فی الحکایت

شبی بد خلقی در خوابی بریده نیتی از خوشی و مستی
 شده در خواب و خاموشی و حوسان سخت بهوشی و نیتی
 مگر معشوق سو در خواب بید درون خوشی مناسبت بید
 نظر ز دور رخ او دید در خواب گرفت از شوق کوش او بختاب
 بخت از جا دو کف ای جان چنین بعد چنین نهان گشت
 چگونه دیدم ای جان جانم مراد در دست کوش تست از نام
 خوشه بیدار عاشق کوش خفته بدست آنکه ز شرم خوف بخت
 دل بیدار شو چون عاشقان تو محبت بیدل در اینی بختان تو
 دل ناخفته کوم با تو من سر تو مانده در پی تقلید ظاهر
 حجابی نیست جز زلفش و دست و گریه خوف همه او بین که دل است
 عجبی نیست مقصودش نیست که داند که در عین البقا است

نفخت فیه جز رود و طین در این طین بس چهار خورشیدین
 حالت برتر از حد و کمال سرانصورت بین کین در
 حالت برتر از کون و مکان یقین کون و مکان در تو نیست
 حالت رنگ ماه و نور آمد حقیقت هر دو می زان سوخته آمد
 عجب صوری معنی مخم لطف بر لطف برزده
 دلی در برده عزت مانده در این قربت از آن حضرت مانده
 چنان کمرده در برده خود که چون حرمستی از خود کمرده
 حجاب صورتش از خود خود اندر پنج و شش ناچار در
 خود اندر چهار و شش دیدنی ز عقلت خویش خویش دیدنی
 سئوفا از حجاب از پیش بردار که در جزو کلی توصیف کرد
 رسیدنی کنون در منزل خانه و گرنه بد مقام حضرت
 در این منزل کن جانا مقام که یابی پیش در دوزخ است

ه

در این منزل بجو در شرح مسکن یقین در اصدای دفری مسکن
 در این منزل ز دین تقوی گنوده ز صورت بگذر و فضل نگهدار
 در این منزل تقوی سادگوست بیایکی در حقیقت جان نثار
 در این منزل کعبه بدتا تواند که مکنی یابی از سر معیار
 در این منزل گونا گوی نگهدار که تا با نسی حقیقت صاحب بار
 در این منزل خواهی رفت جای یقین دان صورت بخ و نسی طار
 در این منزل خواهی رفت صحن حقیقت عاشق در خاک و دغنی
 پس ایجان چون در اینجا بنشیند نظر کن پیش از این درین منزل
 در اینجا باز بین پیش از نرسیدن نمود خوف عشق انجام و آواز
 جو عطار این زمان در گذر است همه از جان و دل هر روز بار
 در بیان سلوک مسالک مضامین تقدیم شد
 بقدر عقده خود ذکر رهبری تو ره شرح از حقیقت بگیری تو

بقدر فقر



بقدر عقل خود در پیش لقی
 بیایی در میان دیندار مولی
 بقدر عقل خود در سویر دل
 سوی در راه حق مکرر و مهر
 بقدر عقل خود در جستجوئی
 از آن پیوسته اندر گفتگوئی
 بقدر عقل خود خفاست پایی
 در این پی هر نفس راحت پایی
 بقدر عقل خود خفاست پایی
 اگر باشی زودست نا بدیدار
 بقدر عقل خود از حق زنی دم
 از آن مشکوئی اینجا که ز آدم
 بقدر عقل خود آدم شناسی
 ولی آدم گجا ز اندم شناسی
 بقدر عقل خود دم زن تو هست
 که مشکوئی تو دایم جمیع اوست
 بقدر عقل خود برده برده تو
 و لیکن همچنان در کف تو
 بقدر عقل اینی گاه دینی
 ولی اینی بنشستی تو صافی
 بقدر عقل اینی در تقی
 و لیکن ذات کلی حق یعنی
 بقدر عقل اینی که سخن گو
 چو نتوانی برونی در سخن گو

بعد از چندین معنی نظر کن
 ولی خود را تو از خود هم بگرد
 خبر کن بخیبر عفو تو از دل
 که مقصود تو اینی نه صبر
 خبر کن بخیبر خود را تو از جان
 که اینی میتوان یافت جان
 خبر کن بخیبر خود را تو از دست
 که فرقت تا قدم عفو هر دو
 خبر کن بخیبر عفو تو از دید
 که معنی توست نسبت تو حید
 خبر کن بخیبر خود را او و کتاب
 تو ای معنی بدان از حق مهر اس
 خبر از جان بپرس و از قیاس
 تو جان دیدار از اولین بین
 قل الروح است این که از کمال
 دست من این است از کمال
 دسیده گشته اندر جمله در کمال
 قل الروح است از دید بدخون
 موده روی در سر از بخون
 قل الروح است شردن دین
 مصیقت علی مهر آفات دید
 قل الروح است عاشق داند نه
 که او دید است این معنی ظاهر
 قل الروح است از بدنی آلودگار
 حی است و بر اندازد و بیکار

قل الروح



ماہنامہ موزہ ماہی
استان مدنی رضوی

ترا عیب درون دل نشسته تقوی از طبیعت باز رسته
 چهارم آسمان دل مصفاست حقیقت منزل و ماوای علیست
 در انجای عیب جان باز ماند در آنو حدت چون غایت باز ماند
 اگر در منزل عیبی رسیده حقیقت چارم بدری
 یقین در چربطع خود تو سکن که چارم آسمانست ای برادر
 در این چارم سما در روشنم مانده در جرم در صورت اسم
 نظر کن دل که او ماوای علیست حقیقت موسر جانب در اینست
 منزه نگاه دل دار و وطن او حقیقت دیده بهم خونین او
 زهی اسرار! اسرار کسیت که شناسه که اینجای کسیت
 زهی اسرار! اعیان مخم در ذرات بر عالم کفم
 زهی اسرار! اسرار جاننا در او هر لحظه صد ترنانه

حکایت

یا از یادمانند



یکی از با نیرید این باز سرید
 که اینجا که حقیقت توان دید
 بخش صورت او را بتوان
 گویند تا خبر با هم از آن یافت
 جوابی داد سلف حقیقت
 که او را که توان دید در
 به بیرون همکس او را ندانست
 چه کرد با حکم در گفت و شنید
 به بیرون کی توانی فیهان
 که در تن ظاهرو در جنبان
 به بیرون در وضع هر چه کی است
 حقیقت جان جانان نیست است
 یکی پس در ره می گذرد از راه
 که غیری نیست جز در دار لایق
 اگر اینجا بصورت او تو بینی
 به نزد عارفان باشد حق بینی
 بعضی باز بینی دو باو باز
 که احسانت چنین باشد هم باز
 به بخوبی حال او بدانی
 نه عزیز خود کمال او بدانی
 به بخوبی نمودار نشانی
 اگر اندر میان نه شکری است
 به بخوبی ترستی عالم دید
 مرا و را شکری در عین تو دید

به بخوبی جهاش متوان هست درون نور جلدش متوان است
 حیان نورش درخ دیده آمد که از نور بخش جان دیده آمد
 درون دیده اش در دیگران تو مدارش یقین در دیده می بین
 اگر در دیده در با بی وصلان حیدان یعنی کجای جلدش
 نظرش دیده سو بکری فرار که از دیده است اینی که در مدار
 زهی نادان کجای دیده تو از آن اینی نه صاحب دیده تو
 ز نور دیده خوفش کنایه در این دیدار عجبای نقاشی
 ز نور دیده نمود اولهات همیگرداند اینی جابجاست
 ز نور دیده بکری روشنائی که ز وی داری اینی روشنائی
 ز نور دیده بکری نور خورشید که نور دیده خواهد ماند جابجاست
 ز نور دیده بکری صبه اش که این نور است اینی جابجاست
 ز نور دیده بکری فلک شاه که نور دیده هر جا میرد راه

ز نور دیده



در حق اینچنین در منزلت است که گفتارش است در مقام است
 در حق یافت است اینقریب است که میداند که بود بود او است
 رو است این انا الله گفتار که نهان نیست گوهر خلق او
 رو است این انا الله از در حق حرام نشوئی از سبب خجسته
 رو است این انا الله که گوئی که از خود گفتار است گوئی

در صفت فضای خود گوید

چون دیدم فضای خود کردیم که در عین نقابی خود دیدیم
 چون دیدم حرم خود بودم نمود و ذات او صمد بودم
 چون دیدم در عین تحقیق حقیقت حق ندیم از سر تحقیق
 منم چون بهمع باطن نیست داتم بهین اکنون دل احسان صفاتم
 مرا الهام میاید که ذاتی حرا در عین احسان صفاتم
 مرا الهام میاید که جانم سرون از عین این کون و مکنون

۸

مرا الهام میآید که باز آئی کره یکبار به درخونی بکای
 مرا الهام میآید زرد لدار که لکزدی غود و خف بکبار
 مرا الهام جانفت امروز که بیداریم و نهانست امروز
 همه ذرات حق اندر کاغذ برده عقرو جان آنجا و در
 همه ذرات حق در حق رسیده نمود جان جان از خف میروند
 همه ذرات حق در اریا حقیقت حمله کوپای بارش
 همه ذرات حق در نزد حمله دادم حمله در شمع و بیانش
 همه ذرات حق اندر فغانه لعل لعل در عین بجا رنه
 همه ذرات حق نابود گشتند که ناگفته همه معبود گشتند
 همه ذرات حق اندر غود آرد همان نمود حق آنجا و بگذارد
 همه ذرات حق از خف گشتند زودید بار لعل در غیاثه
 همه ذرات حق در اولت باز بدیده حمله سو در آفرین باز

ماند



نماند اینجهان چون تو بجا که تو هم اینجهان هم اینجهان
 مرا امروز آسمان حقیقت شده پیدا از اینجی در زلف
 ز شمع اورا از اینجا دیده ام بغیر از حق ز کس نشنیده ام
 چه شمع میو آمد در اینجا حقیقت کمر حذر آمد در اینجا
 صیانت نماند دیدم حقیقت چنین دان طلب اراد حقیقت
 ز وصلش کرد دل آگاه کرد وجود تو عیان شده کرد
 ز وصلش رجز اینی ماه قمری که به زمین باز ندهد دست قمری
 کنون چون زنده در عین صوم ترا نباید این معنی ضرورت
 ام اندر زنده گانه تو شناس حقیقت جسم و بن خود شناس
 ام اندر زنده گانه یار دلدار که تو خواهی شن از بار دلدار
 ام اندر زنده گانه بعد از خود که ما باشی حقیقت این ز خود
 ز او دم زن که او اندر دم حقیقت مدام و غم مدام

از اودم زن وز و مشکوی دایم	های در دازوی خوبی دایم
از اودم زن وز و مشکوی تو	همی کن فانی اسرار کهن تو
از اودم زن تو زاندم لبت	رفتم او تو بدم آمدستی
از اودم زن تو در اعیان او	از او پدید آمده نهانی او
از اودم زن که در جهان و دل	حقیقت و صبر زو صفت
از اودم زن که جهان او حقیقت	حقیقت در دودمان او حقیقت
از اودم زن بجمع که فاکر	در داری بجمع در دولت درو
ترا در نور او هست آفتاب	از آن نور تو در صحن خدای
ترا در نور او باشد نهان	که تا دامن نوی در خط خاک
ترا در نور او باید شدن دل	که در آخر نوی با جوت و صبر
ترا در نور او باید شدن جان	که تا جانت خط در صبر جان
ترا در نور او و صلیت سدا	حقیقت رفته فرغ اهل سدا

تو عیار



چو عطار این زمان عین ندارد براند از اینجای کفر ندارد
 همه رنج تو از دست در صورت از آن رندم می باید صورت
 حقیقت مردم اندر ما چرا رغبت مانده در جگر چرا
 مگو چون و چرا زین فخر کند صفات داند و در فخر کند
 چرا خود را چنین مجوسداری که دیده در پی محسوسداری
 اگر باشی چنین در خطه خاک ز آندیش کی کردی یقین پاک
 اگر این چنین نادان مانی بگیری ره سوی معنی مانی
 هر گشتی تو که دلت خور است حزی ز لب و غری مرد و غری غایت
 تو چو کما و دو غری مردی کمی ده که یک معنی حقیقت بیش ده
 چو تو در لذت نفس و هوای مثلاً قطره در دریا جدهای
 مشو در عین لذات بهیسی اگر جوابی حیات یعنی
 صفاده اندر صحرای شبنم هو مردان اندر سیر و سرخراز

صفاده اندر صبح از رشت خوئی / اگر کردی چنین بیک کوی
صفاده اندر صبح از خوار کوی / بنه نزد یک شرح از صدی کوی
حدا درت بی آلدیش اندو / وجود خویش کن با دیش اندو
چو عطر را بنرمان زر داری چون / گذر کرده ز خویش و هفت کوی
فناش بقو عطر از ده عالم / از آندم زردان اکن اودام
رنجی حق در لقی در بافت / ز آن درخورد و کشت بافت
رنجی در حق چنان شد در فنا باز / که از حق یافت حق حق نولفا باز
رنجی از حق چو در صورت گذر کرد / حقیقت بقو حق از حق خبر کرد
رنجی از حق حقیقت حق نماید / حقیقت حق عیان علی العیان
رنجی در حق چنان موجود آمد / که او صلبه حق مقصود آمد
رنجی در حق لقای جاودان یافت / نظر زده صف از جمال جان یافت
رنجی حق گفت و دی باطل نبرد / همه ذرات بخور از صد نبرد

رنجی حق



حقیقت زنده که حجه شیعی
 امید آنم که هر از نفع چینی
 عیان لایک نهانی زنده
 که جز تک او اینی زنده
 مرا خوانند جان اینی حکیمان
 که دانند اینی که لیمان
 تو نطق در همه کس گویشی
 درون اندر همه پویشی
 تو نطق در زبان و راز کوی
 چو بشنوی ز جان باز کوی
 تو نطق در حقیقت روح پاک
 عجب افتاده اندر سر خاک
 بگرد خاک میگردی همی نو
 در آتش میدی مردم می نو
 ز نوی ذات در عین صفات
 حقیقت این زمان دیدار دانی
 دل دانی این زمان در عین الله
 شمس و لیکن جسم بوده
 حقیقت اسم دیده در شما
 تو ای اسم تو موجود و تو نه
 از او بیکی بی اسم به
 ترا برتر آتش بنیم اینی
 همه پیدا شو است تو نهان
 از آفت سخت خوشی مرغ اینی

دلد مریبا در استناب در خوف مکن اورا مستط باز بر خوف
 حقیقت آبرایین عیان از او مر حمله اسرار زبان
 حقیقت یواز اینی زنده گشت در او بسیار اسرار مکتب
 فتاده در ره جهان خوش و تر حقیقت میرود هر لحظه خوشتر
 خوش و تر میرود در کوی معشوق با سید صلیبی وی معشوق
 خوش و تر میرود در شری روانه که تا بخشید حیات جاودانه
 خوش و تر میرود در حمله پیدا حقیقت میکند هر لحظه غوغا
 خوش و تر میرود در قرب دلداد سحر هر نفس از او اینی بدیدار
 درون باغ دستان قدم و خوش رود در مار و خاک آفتابش
 کند ره در سوی حمله تحقیق یکی گرداند آنرا سویتو قیق
 که بر صورت کندم بر آید که بر صورت جوینا
 که بر صورت انور باشد درون میبود چون نور باشد

۴

که این جان بخشد اندر جمله تن
 که بیرون آرد در گهستان
 پس آنکه از بهار و میوه لعل
 شود هر قطره در این دیمون
 شود هر قطره و بناید اسرار
 ز حیوان میکند این بدیدار
 و زان هر سه در پنج یک چیز است
 حقیقت دیدم و آنکه است
 نظر کن قطره را در عین آفتاب
 که آید بود در آب بین باز
 حقیقت آب بود و آن قطره
 که ناپدید کند مثل تو خفته
 همه است اگر تو باز بینی
 نظر کن سوی توان از بینی
 همه است و آب تدجانش
 که این بنیاید هر کجا است
 همه است و از آبیت زنده
 چنین آمد بنزد جان پسند
 همه است آب از جوهر دست
 نشان میوه در جان و دست
 همه است و او در زیر لب
 حقیقت راه بین سواد
 حقیقت در بهار این سر بدست
 که موجود است در آب معانی

حقیقت هر



که رتقارنگ صنع کردگار است حقیقت سر به چون در بهار است
 هزاران رنگ کوناگون بصرا بصنع حق شوق از آب پیدا
 سه ماه اندر جهان فضا بهار است بدان این سر که از غنچه کار است
 در این سه ماه عالم شاد بهار است رنخورشید انجمه آید بهار است
 خوشتر هم بگذرد و بر کندم و جو قلند ه باشد او بر حلقه بر تو
 شوق خفته ز تاب نور خورشید و کر سویی و کر دارند امید
 حقیقت کو سفند و کار و شتر که حیوانا کجا بان میخیزند بر
 همه در سویی نطفه باز کردند ز سر عشق صاحب را زد کردند
 ز سر عشق هر یک در میان حقیقت زنده که با بند جان
 ز سر عشق در دریای به چون ناید هر یکی نفسی و کر کون
 ز سر عشق در دبدب حیا شوق پیدا است در دار دینی
 در این غنچه که می گفتیم کائنات که پیدا و دنیای غیر از کاینات

ع

همه از او کشف پیدا و در آید نایب صورت هر چه بود در آید
 از او پیدا کشف در نوها را حقیقت میوه اندر باغ و نبات
 همه از آب موجود است پیدا من الماع از کلام حیرت می آید
 اعمی خوانند قرآن جمله دینی نمیدانند کس اسرار آید
 همه خوانند قرآن و ندانند در آن در سر قرآن ناخوانند
 همه خوانند قرآن در سر لغت ولی هر اندانند از حقیقت
 همه خوانند قرآن و چه بود است که کس آنکه از او اینجه است
 ز فراست نایب آنچه کفتم حقیقت در این معنی که سفتم
 نظر میکنم ز قرآن شرح مختصر شرح بشنو در معنی خود
 دل و جان بسبب این هر چهاره ولی اینان عجب ناپایدارند
 بقای صورتی آفر زو است تو جان شناس کافر از تو هست
 و صاب هر چهاره از جان بدانی بوقی کن چهاره از خوفشانی

نزهت

